



# بچه‌های عجیب و غریب یتیم‌خانه‌ی خانم پرگرین

رنسام ریگز  
ترجمه‌ی شبنم سعادت



انتشارات  
پریان

نه از خواب خبرم هست، نه از مرگ؛  
آن کسی که مرده می‌نماید زنده است.  
خانه‌ای که در آن زاده شدی،  
دوستان ایام شباب،  
پیرمرد و دختر جوان،  
مشقت روز و حاصلش،  
همه روبه زوال اند،  
می‌گریزند و افسانه می‌شوند،  
کسی را یارای مهارش نیست.

- رالف والدو امرسون -

همان زمان که تازه داشتیم می‌پذیرفتمم زندگی ام عادی خواهد بود، اتفاقاتی غیرعادی رخ داد. اولین‌شان مانند یک ضربه‌ی روحی وحشتناک بود، شبیه چیزی که آدم را برای همیشه تغییر خواهد داد؛ و زندگی ام را به دو نیم کرد: قبل از آن اتفاق و بعد از آن اتفاق. مانند بسیاری از اتفاقات غیرعادی‌ای که در راه بود، این اتفاق هم به پدر بزرگم، ابراهام پورتمن<sup>۱</sup>، مربوط می‌شد.

تا وقتی بزرگ شوم، بابا بزرگ پورتمن جالب‌ترین آدمی بود که می‌شناختم. در یتیم‌خانه زندگی کرده بود، در جنگ‌ها جنگیده بود، از اقیانوس‌ها با کشتی بخار و از بیابان‌ها سوار بر اسب عبور کرده بود، در سیرک‌ها نمایش اجرا کرده بود، در مورد تفنگ و دفاع شخصی و زنده ماندن در برهوت هر چه بود و نبود می‌دانست، و غیر از انگلیسی دست‌کم به سه زبان دیگر حرف می‌زد. تمام این‌ها بی‌برو برگرد خارق‌العاده به نظر می‌رسید آن هم برای بچه‌ای که هرگز پایش را از فلوریدا بیرون نگذاشته بود، هر بار می‌دیدمش التماس می‌کردم تا با داستان‌هایش سرگرمم کند. پدر بزرگ

---

1. Abraham Portman

همیشه به خواسته‌ام تن می‌داد، و داستان‌ها را طوری تعریف می‌کرد انگار اسراری بود که فقط با من در میان گذاشته می‌شد.

وقتی شش سالم بود به این نتیجه رسیدم که تنها شانسم برای زندگی‌ای که لااقل نصفِ هیجانِ زندگیِ بابابزرگِ پورتمن را داشته باشد این است که جهانگرد شوم. او تشویقم کرد، بعد از ظهرها را کنار من سپری می‌کرد، روی نقشه‌ها قوز می‌کردیم، سفرهای اکتشافی خیالی را با مسیرهایی از سوزنِ ته‌گرد قرمز مشخص می‌کردیم و او برایم از جاهای شگفت‌انگیزی می‌گفت که قرار بود روزی کشف کنم. در خانه آرزوهای دور و درازم بر کسی پوشیده نبود، آن هم وقتی استوانه‌ی مقوایی به چشم توی خانه رژه می‌رفتم، و فریاد می‌زدم «آهای خشکی!» و «یک گروه تجسس خشکی آماده کنید!» تا این که پدر و مادرم کلافه می‌شدند و من را می‌فرستادند بیرون. فکر می‌کنم نگران بودند پدر بزرگم من را به خیال‌بافی درمان‌ناپذیری مبتلا کند که هرگز بهبود پیدا نکنم - که این تخیلات به‌گونه‌ای جای بلندپروازی‌های عملی‌تر را در ذهنم بگیرد - بنابراین یک روز مادرم من را نشانند و توضیح داد که نمی‌توانم جهانگرد و کاشف شوم چون هر چه توی دنیا بوده تا به حال کشف شده است. من در قرنی اشتباه زاده شده بودم، و احساس می‌کردم سرم کلاه رفته است.

وقتی متوجه شدم که بیشتر داستان‌های شگفت‌انگیز بابابزرگِ پورتمن احتمالاً واقعیت ندارند احساس کردم بیشتر سرم کلاه رفته است. همیشه طولانی‌ترین داستان‌ها درباره‌ی کودکی‌اش بودند، مثلاً چطور در لهستان به دنیا آمد اما در دوازده‌سالگی با کشتی به یتیم‌خانه‌ای در ولز<sup>۱</sup> فرستاده شد. وقتی از او می‌پرسیدم چرا مجبور شده پدر و مادرش را ترک کند، پاسخش همیشه همان بود: چون هیولاها دنبالش بودند. می‌گفت لهستان را به گند کشیده بودند.

با چشم‌های گرد شده می‌پرسیدم: «چه جور هیولاهایی؟» روالی همیشگی شده بود. می‌گفت: «از اون قوزکرده‌های ترسناک که پوستشون داره می‌پوسه و چشم‌هاشون سیاهه. و این طوری راه می‌رفتند!» و پشت سرم مثل هیولای فیلمی قدیمی پای‌کشان می‌آمد تا من بخندم و فرار کنم.

هر بار که آن‌ها را توصیف می‌کرد جزئیات ترسناک تازه‌ای هم به آن اضافه می‌کرد: مثل آشغال‌گندیده بوی تعفن می‌دادند؛ نامریی بودند و فقط سایه‌شان را می‌شد دید؛ یک دسته شاخک که مثل کرم می‌لولیدند توی دهانشان پنهان بود و در یک آن شلاقی بیرون می‌آمدند و تو را داخل آرواره‌های نیرومندشان می‌کشیدند. طولی نکشید که شب‌ها دیگر خوابم نمی‌برد، قوه‌ی تخیل

1. Wales

بیش فعالم صدای تایر روی سنگفرش خیابان را به صدای نفس‌های سنگین و پرتقلایی تبدیل می‌کرد که درست از بیرون پنجره‌ی اتاقم به گوش می‌رسید یا سایه‌های زیر درِ شاخک‌های درهم‌پیچیده‌ی سیاه و خاکستری می‌شد. از هیولاها می‌ترسیدم اما از تصور پدر بزرگم که با آن‌ها جنگیده و جان به در برده بود تا قصه‌اش را تعریف کند، هیجان زده می‌شدم.

داستان‌هایش از زندگی در یتیم‌خانه‌ی ولزی همچنان شگفت‌انگیز بودند. آن‌جا افسون شده بود، می‌گفت ساخته بودندش تا بچه‌ها را از شر هیولاها در امان نگه دارد، در جزیره‌ای که خورشید هر روز می‌درخشید و هیچ‌کس بیمار نمی‌شد یا نمی‌مرد. همه با هم در خانه‌ی بزرگی زندگی می‌کردند که پرنده‌ی پیر دانایی از آن محافظت می‌کرد - یا لاقل داستان این طوری می‌گفت. اما وقتی بزرگ‌تر شدم، کم‌کم به شک افتادم.

در هفت‌سالگی، یک روز بعد از ظهر از او پرسیدم: «چه جور پرنده‌ای؟» از آن سوی میز بازی مونوپولی، که همیشه می‌گذاشت برنده شوم، با شک و تردید نگاهش کردم.

گفت: «یک جور شاهین بزرگ که پیپ می‌کشید.»

«بابابزرگ، من رو احمق گیر آوردی.»

انگشت شستش را روی ردیف پول‌های نارنجی و آبی‌اش که داشت کم می‌شد، کشید. «من هیچ‌وقت راجع به تو چنین فکری نمی‌کنم، یا کوب<sup>۱</sup>». می‌دانستم او را رنجانده‌ام چون لهجه‌ی لهستانی‌اش که هرگز نمی‌توانست کاملاً مخفی کند دوباره سر برآورده بود، بنابراین خواهم می‌شد کاهم و فکر می‌کنم می‌شد فیکر می‌کنم. احساس گناه می‌کردم، تصمیم گرفتم بنا را بر این بگذارم که راست می‌گوید.

پرسیدم: «اما چرا هیولاها می‌خواستند اذیتتون کنند؟»

«چون ما شبیه بقیه‌ی آدم‌ها نبودیم. ما عجیب و غریب بودیم.»

«چه جور عجیب و غریبی؟»

گفت: «اوه، از همه جورش. یک دختری بود که می‌تونست پرواز کنه، پسری که توی شکمش زنبورها لونه کرده بودند، برادر و خواهری که می‌تونستند تخته‌سنگ‌ها رو بلند کنند بالای سرشون.» سخت می‌شد تشخیص داد دارد جدی می‌گوید یا نه. اما از سوئی پدر بزرگم به بذله‌گویی شهره نبود. اخم کرد، تردید را از چهره‌ام خواند.

گفت: «بسیار خب، مجبور نیستی چشم‌بسته حرفم رو باور کنی. عکس دارم!» صندلی‌اش را عقب کشید و رفت داخل خانه، و من را در ایوان که با دیواره‌های توری محصور شده بود، تنها گذاشت. یک دقیقه‌ی بعد با جعبه‌سیگاری قدیمی بازگشت. وقتی چهار تا عکسِ فوریِ چروک و زرد شده را بیرون آورد به سمتش خم شدم تا ببینم.

اولی تصویر تاری بود که به نظر می‌رسید یک دست لباس است بدون این که به تن کسی باشد. یا این که به تن کسی بود که سر نداشت.

پدر بزرگم با لبخندی گشاده گفت: «البته که سر داره! فقط تو نمی‌تونی ببینیش.»  
«چرا نمی‌تونم؟ نامرئی؟»

«هی، این رو باش، چه هوشی هم داره!» ابروهایش را بالا برد، انگار با قدرتِ استدلالم شگفت‌زده‌اش کرده بودم. «اسمش میلارد<sup>۱</sup> بود. بچه‌ی شوخ و بامزه‌ای بود. گاهی می‌گفت، هی ایب<sup>۲</sup>، می‌دونم امروز چه کار کردی. و برات می‌گفت کجا بودی، چی خوردی، وقتی فکر می‌کردی کسی نگاه نمی‌کنه دست توی دماغت کردی یا نه. گاهی آدم رو تعقیب می‌کرد، مثل موش ساکت بود، بدون لباس، تا نتونی ببینیش - فقط تماشا می‌کرد!» سرش را تکان داد. «باورت می‌شه؟»  
عکس دیگری را سمتم سُراند. بعد از این که لحظه‌ای فرصت داد تا نگاهش کنم، گفت: «خب؟»

چی می‌بینی؟»

«یک دختر بچه؟»

«و؟»

«یک تاج روی سرش گذاشته.»

با انگشت به پایین عکس زد. «پاهاش چی؟»

عکس را نزدیک‌تر گرفتم. پاهای دختر روی زمین نبود. اما نپریده بود - به نظر می‌رسید در هوا شناور است. دهانم باز ماند.

«داره پرواز می‌کنه!»

پدر بزرگم گفت: «تقریباً. از زمین بلند شده. فقط نمی‌تونست خودش رو خیلی خوب کنترل کنه، برای همین گاهی مجبور بودیم یک طناب دورش ببندیم تا راه نیفته بره بالا!»  
چشم‌هایم به چهره‌ی عروسکی فراموش‌نشده‌ی‌اش دوخته شده بود. «این واقعیه؟»



